منوچهر جمالی

انسان، خانه است
خانهِ رقصان وبال دار
« رقّاص ِ بنّا »

چگونه اصل فرَشگَرد که اصل رقص است خانهِ وجودِ انسان رابنامیکند؟

کی شود این روان ِ من ، ساکن ؟
این چنین « ساکن ِ روان » که منم
مولوی

انسان، درفرهنگ ایران ، « **خانه رونده** » هست . خانهِ، معمولا ساکنست ولی آنچه ساکن است ، اگر روان وجنبان باشد ، اگر محال شمرده نشود ، « **یک معما** » هست . فروهریا فره وشی، که اصل « وشتن= رقصیدن و نوشوی» است، **بنـّای وجودِ انسان** است . رقص، که گوهر این « **بنـّا** »هست، درهمه اندام خانهِ وجود انسان، پیکر به خود گرفته است. **انسان، خانه ایست که میرقصد!** آیا این معمای وجود انسان نیست ؟ دربندهش بخش هفدهم میآید که : « **کَنگ دژ** را گوید که دارای دست وپای ، افراشته درفش ، همیشه گردانhameshag-wihir **برسر دیوان** بود ، کیخسرو آن را به زمین **نشاند** ، اورا هفت دیواراست ، زرین، سیمین ، پولادین ، برنجین ، آهنین ، آبگینه و کاسگین ..» . درمینوی خرد(تفضلی ، ص139) میآید که کنک دز را سیاوش برسر دیوان ساخته ، و تا آمدن کیخسرو متحرک بود... وهفت مرغ درآنند ، که میتوانند حکمران را یاری کنند، و درپایان جهان به ایرانشهرمیآید ... » . سیاوش ، یکی ازپیکریابیهای سیمرغ درگیتی میباشد که بنای این شهراست و سیاوشگرد درشاهنامه ، بنا برهمین متن مینوی خرد ، همان کنگ دژ است . این شهرآرمانی سیمرغیست وهفت مرغ ، همان هفت ستاره خوشه پروین (بهمن + ارتا= سه جفت) هستند .

hameshag- wihir همیشه متحرک ومتغیرو همیشه خودرا گسترنده است .« کنگ »، بخودی خودش، به معنای بال مرغ و پرندگان(جهانگیری + ناظم الاطباء)، وشاخ درخت میباشد.« گنگ دژ»، درواقع به معنای « **خانه پـرّان= دزبالدار** » بوده است، و این خانه که همیشه گرداگردگیتی پروازمیکند ، بیانگر آرمان بهشت (خانه برای بهترین زندگی) درایران بوده است ، چنانکه فردوسی گوید :

کنون بشنو ازگنگ دژ داستان
بدین داستان باش همداستان
که چون گنگ دژ ، درجهان ، جای نیست
چنو شارسانی دلارای نیست

کنگ دژ، که دارای دست وپا است، و همیشه درگردش است برسر دیو(زنخدا) است، ودارای درفش افراشته است . بهرام ، درفش بوده است و فرازدرفش، شاهین(هما= سیمرغ) نصب میشده است ،که نماد « پیروزی » است، چون « پیروز» ، نام هما یا سیمرغست. این خانه که برسردیو (خدا) بنا شده هست که همیشه درپرواز است، درست بیانگرهمان معمای « **ساکن رقصان** » هست . هفت دیوار ،یا هفت خانه ازکانیهای گوناگون، باز نماد خوشه پروین است که « بُن نوزائی یا فرشگرد جهان هستی» است.

این سراندیشه، با **گوهر« بینش »** هم درفرهنگ ایران، کار دارد . نام دیگر بهمن ، « ارکه من » هست . ارکه ، محورچرخ است، که هم ساکن است وهم چرخنده و متحرک . محوریا قطب، درجای خودش، میچرخد . این ویژگی گوهری بهمن است که هم « **وجودیست همیشه گُم** » ، و هم وجودیست که همیشه درشکل نوگرفتن ، میکوشد دیدنی و یافتنی شود. یاوه (= گم) ایست که « درشکل دادن نو به نو به خود (خانه ساختن ، دیس= دژ)، یافته ودیده میشود . یاوه (= گم ، سرگردان) و« یافتن » ، هردو یک واژه اند . بهمن ، هم نادیدنی و ناگرفتنی است، وهم دیدنی وگرفتنی . هم بیصورتست، وهم صورت به خود میگیرد. نادیدنیست که خود را دیدنی هم میسازد . هم خدای ناپیدا وناگرفتنی هست، وهم انسان دیدنی و گرفتنی است . هم میانست ، هم میدانست . هم دراینکه نزدیکترین نزدیکیها به انسانست ، در « **گم بودنش** = نادیدنی وناگرفتنی بودنش) دورترین دوری ها ازاوست. **بهمن،« گم هست » ، ولی هیچگاه، گم کرده نمیشود** . بهمن ، گم کردنی نیست تا انسان، گم کرده خود را بجوید . بلکه **اوهمیشه « گُم ، هست » و هیچکس آن را گم نمیکند** . « **گمبود»، بودیست که گم = ناپیدا و سرگردان هست** ، ولی گم کردنی نیست . **هیچ انسانی اورا درجائی گم نمیکند ، بلکه درخود هرجانی و انسانی، « گم هست»، درشیوه پیدایشش، همیشه گم میماند** . انسان ، « گمبودش» را به غلط ، « گم کرده »

می پندارد ، و ازاینرو، همیشه« بُن خود » را دردورها میجوید ، با آنکه همیشه درژرفای او با اوهست. **انسان ، نزدیک را ، خوارمیشمارد ، و خیره ، به دورها مینگرد** . او میانگارد که بُن واصل ، در دورهاست، در دیروز است ، درگذشته هاست ، درفرداست، در آینده های دوراست ، در شرق ویا درغربست، و درآنجاها گم کرده خود ، یا بُنش را میجوید ، درحالیکه درخودش، ازهمه چیزها به او نزدیکترهست، ولی آن را محال میداند . **درست انسان ، آنچه نزدیک به خودش هست ،کم میشناسد، ودر آنچه نزدیکست، خانه ندارد، وبرایش ، نزدیکترین چیزبه او « گم ، هست ». او** خانه خود را، درجائی میجوید که آرزوهای او آنجاهستند. آرزو، خانه اوست .

او آمد درخانه ، جمله چو دیوانه
اندرطلب آن مه ، رفته به میان کو
او نعره زنان گشته ازخانه ، که اینجایم
ما غافل ازاین نعره ، هم نعره زنان هرسو

اینست که انسان، **درنزدیک ، همیشه غریب است**. اینکه بسیاری به « **تاریخ معاصر**» می پردازند، به این پنداشت که دراثر نزدیکی، روشنتراست، سخت دراشتباهند. آنها فراموش میکنند که چشم بینش خودشان، نزدیک بین نیست . نردیک رادیدن، نیاز به میکرسکپ دارد . انسان باید « چشم تلسکوپیش» را ، با « چشم میکرسکپی » عوض کند . « **تجربه بیواسطه** » ، تجربه چیزیست که به ما نزدیکترازهمه چیزست ، ودرست این **نزدیکترین چیز، وارونه پنداشت ما، « همیشه گم = نادیدنی و ناگرفتنی هست ».** وجود ما ، ومعرفت ما ، وجود ومعرفتِ معمائیست . این **بهمن که نزدیکترین ومحرمترین چیز به ماست ، « گمبود » هست ، معما هست** ، اوهم اصل بینش وروشنی وخرد است، وهم درتاریکی پوشیده است . هم خرد است وهم شک (اکوان) . بدین سان، **انسان درمی یابد که همه جهان ، پوشیده وبسته و معما و گنج و طلسم است** .

ما عادت ویا «آشنائی عادتی خود » را با پیرامون خود ، با « شناختن» ، مشتبه میسازیم . **شناختن، روزی آغازمیشود که « تجربه معمابودن ازنزدیکترین وپیش پا افتاده ترین چیزها ی گرداگرد خود » وجود مارا ازبُن، ناگهان تکان بدهد ومتزلزل سازد** .

با همین تجربه ، **شاهنامه** آغاز میشود .درشاهنامه پس از« گفتار درپیدایش عالم » ،« گفتاردرافرینش مردم» میآید . **انسان، ناگهان در جهانی پیدایش می یابد، که سراسرآفرینش ، همه « دربند» هستند** ، بسته اند، پوشیده اند، گنج هستند ، طلسمند . **این نخستین تجربه ایست که انسان وخردش را تکان میدهد** .

چو زین(آفرینش عالم) بگذری ، مردم آمد پدید
شد « **این بندها** » را سراسر کلید

این تجربه « بند بودن سراسر جهان آفرینش» چگونه ناگهان دربرابر خردانسان سبزشد ؟

خرد، با این تجربهِ « بند بودن همه جهان » ، پیدایش می یابد . نخستین نیازی که انسان پیدا میکند، گشودن همه بندهاست ، گشودن وبازکردن جهانست . ولی **هیچ چیزی برای انسان ، خود را نمیگشاید تا انسان ، برای آنها خودش را نگشاید** . انسان ، درمی یابد که خودش هم، «قفل بسته شده » یا بند است . ازاینجاست که ازخود میخواهد که « کلید گشودن جهان و خود » هردوبشود. انسان درمی یابد که وجودخودش هم، قفل بسته است ، وهم کلید گشاینده است. **خرد باید خودرا بگشاید ، تا بتواند قفلهای بسته همه انسانها وجانها را بگشاید** . خردی که نمیتواند خود را بگشاید، قفلهای دیگررا میپیچاند، و میشکند تا بازکند، و ضد خرد بشود . با چنین کاری ، همه چیزها، قفلهای خود را نیز نهان میسازند . « بند » در شعر بالا ، به مفهوم « قفل و گره » هست . چنانکه فردوسی، درجاهای دیگرنیز به همین معنای قفل را بکارمیبرد

زکرداربد برتنش بد رسید **مجوای پسر، بند بد را کلید**

بدی ، قفل بدی هست ، که با هیچ کلیدی نمیتوان آن را گشود .یا

بیاورد صندوق، هفتادجفت همه « **بند صندوقها درنهفت** »

البته « صندوق » ، دراصل معنای شکم وزهدان را داشته است . فردوسی در این بیت میگوید که « قفل های این صندوقها ، همه ناپیدا بودند » . کسی نمیتوانست ، قفل، یا بند را ببیند ، تا بکوشد که با کلیدش آنهارا بازکند . پس ، **قفل ها وبندهای مجهول** ، نیزهستند، که فرصت به جستجوی کلید هم نمیدهند. هنگامی انسان به فکرشکستن قفلها میافتد، قفلها نیزخودرا پنهان میسازند وخرد، تغییرگوهر میدهد وضدخرد میشود .

هنگامی که برادران فریدون ، نهانی ، توطئه برای کشتن فریدون میکنند، سروش که خدای قداست جان، و نگاهبانی جان ازگزند، و « خرد پیش آهنگ» است، ازاین راز، فوری آگاه میشود، و این بینش را که کلید « رفع گزند به جان» است ، نهانی درگوش فریدون زمزمه میکند.

سوی مهترآمد ، بسان پری **نهانی بیامُختش افسونگری**

که تا بند هارا بداند کلید گشاده ، به افسون کند ناپدید

سروش که « گوش- سرود خرد» است، دارنده کلید است ، و این کلید خرد را به فریدون میدهد . هرانسانی ، سروش خودش را دارد که دارنده کلید قفلهای نهانیست . دراینجا « بند» ، قفل خطرآزار زندگی است . درفرهنگ ایران ، بینش ، ازیکسو بینش به چیزهائیست که زندگی را میآزارند(برضدقداست زندگی هستند = اژی = اژدها) . ازسوی دیگر، **بینش** ، **شناخت زدارکامگانست که جامه واژگونه « مهر ورحم و برادری وایمان » برتن میکنند**. اژدها (= اژی) ، خود را پرورنده و دوستدار زندگی (ژی) مینماید. اهریمن ، جامه پزشک برتن میکند . بینش، جستن شیوه همزیستی و همخانگی با جانها وانسانهاست ، چون شادی جان، شادی همه جانهاست . **بینش، جستجوی راه آمیزش و مهرورزی با جانها وانسانهاست** .

جانها وانسانها وخردها ، همه ازترس تازش وپرخاشگری و گزند، « درب خانه وجودخود را قفل کرده اند »، و حتا قفل خانه خود را ، درظاهرنیزپنهان کرده اند که قفل شده ، به نظرنیایند و خانه بی

قفل وبی باشند . این قفل ها وبندها چگونه قفلهائی هستند ؟ چه چیزاست که قفلست و این قفل، کی و چگونه وچرا بسته میشود؟
« قفل » که حلقه باشد ، به « اندام زایش زن » گفته میشده است که سرچشمه « پیدایش زندگی » است . باید درپیش چشم داشت که « دین » هم درهرانسانی، چه مرد وچه زن ، « اندام زایشی » است، و مادینه است . **قفل، «اندام زایشی بینش هرانسانی » نیزهست** . **اندام زایش بینش هرانسانی، تا گشوده نشود ، تخم بینش درضمیرآفریننده او کاشته وطبعا آبستن نمیشود** . گشودن این قفل بینش، مانند همآغوشی با زن، نیازبه مهرورزی دارد ، نه به پرخاش و خشم و تهاجم وعنف . در ویس ورامین دیده میشود که اندام آمیزش مرد ، « کلید کام » ، و اندام آمیزش زن ، « قفل خوشی » نامیده میشود . رامین در رسیدن به ویس

چو درمیدان شادی، سرکشی کرد

« کلید کام » ، در « قفل خوشی » کرد

البته« خوش »، نیز همان معنای زهدان را دارد. قفلی که بازبشود، خوشی میآورد .

بدان دلبر، فزونترشد پسندش

کجا با « مـُهر یزدان » ، دید « بندش »

اینجا بخوبی دیده میشود که « بند » ، همان اندام آمیزش زن است که مُهریزدان خورده است، تا کسی آن را با زوروعنف نگشاید .

بسُفت آن نغز درّ پربهارا   بکردآن پارسا نا پارسا را

آمیزش مرد بازن ، هم با گشودن قفل خوشی با کلید کام ، و هم با « سُفتن دُرّ، یا گوهر » عبارت بندی میشود . ولی دیده میشود که « قفل وبند » معنای بسیارویژه دارد .
قفل وبند، جایگاه نوآفرینی زندگی و بینش است ، که کسی حق ندارد با ترس وعنف و زور، آن را بگشاید. جهان جان وانسان ، چنین قفل وبندی هستند . بینش جهان و انسان ، پیآیند همآغوشی ومهرورزی با همه است . درهیچ جانی وانسانی ، نباید وسیله وابزاردید ، بلکه درهرجانی وانسانی، باید معشوقه ای دید که نیازبه ربودن دل اوهست .

« کلید» ، وارونه آنچه برخی پنداشته اند، اززبان یونانی نیامده است ، بلکه ازریشه همان واژه « کالیدن » برآمده است که به معنای « آمیختن و درهم شدن » است . کالیدن ، عشق ورزیست . اینست که انسان وخردش ، نقش مهرورزی با همه جهان، و آبستن سازی همه جانها و انسانهارا دارد . **خرد انسان، کلیدیست برای آبستن ساختن همه زهدانها (= دین)** . خرد ، برای بازکردن درها ، بدون کاربرد زورو پرخاشگری هست. ازاینرو هست که مفهوم « خرد »، درفرهنگ ایران ، از مفهوم « کلید » جدا ناپذیراست. خرد ، مانند عقل ، عقال برای بستن زانوی شترنیست که برشتر، چیرگی یابد. خرد، مانند عقل ، عقال برای بستن پا برمیخی نیست که امکان رقص و پرواز را ازانسان بگیرد .

خرد، هنگامی چیزی را میفهمد که بتواند آنرا با مِهر، آبستن سازد ، و دین ، هنگامی درعشق ورزی ، ازتجربه ای آبستن شد ، آنرا درمی یابد . دریافتن یک تجربه ، « بارورشدن ازآن تجربه» است .« فهمیدن عقلی ِ یک اندیشه یا تجربه » ، با « آبستن شدن ازآن اندیشه یا تجربه » ، فرق کلی دارد .

به هرزهدانی (دینی) ، یا هرانسانی ، بند یا قفل یا گره گفته میشود، چون بند و گره، مانند « قه ف » ، به « بند نی » گفته میشوند که « جایگاه پیوند دوبخش نی باهم» است، و « اصل آفرینندگی» شمرده میشده است . ازاین رو بنا برخاقانی ، درایران به اقانیم ثلاثه ، « سه قرقف » گفته میشده است که « سه بُن به هم پیوسته آفرینش» باشند ، و به معنای « سه بند نی » است (قره = غر= نی) . خویشکاری جان وخرد انسان، گشودن بندهای بسته اند که اصل آفریننده زندگی و بینش هستند ، و بدون مهر، بازنمیشوند ، و **مِهر، « گشودن خود ، برای دیگری» است** . مِهر، خودرا گشودن برای دیگران، برای جهان، برای اقوام وملل و عقاید و افکار دیگرو تجربیات نوین است . **مِهر، امکان واستعداد بارورشدن از دیگرانست** .

مسئله انسان، جهان گشائی درخود گشائی است . تا من ، خودم بسته ام ، وخردم نیز بسته است ، جهان وانسانها، هرگز خود را نمیگشایند. **برای کلید بودن، باید خود وخرد خود را گشود**.
باربد، لحنی را که برای روز 15 که روز دی باشد، ساخته ، « **قفل رومی** » خوانده است . قفل رومی ، به معنای « زهدان هرومی » است . « هروم » ، زن هست ، چون « هره = خره » ، نی میباشد (حرم درعربی نیز ازاین ریشه است) . در سغدی به **خاک** ، **خروم** **xrum** گفته میشود (دراوستا pa +xruma) که همین « **هروم** » باشد. درشاهنامه وگرشاسپ نامه ، کشور« روم » ، دراصل همین کشوری بوده است که زنخدا (دی = سیمرغ = خرّم) را میپرستیده اند(نه امپراطوری روم) .
هروم ، همین« دی » که زنخدای آفریننده جهان، یا چنانچه دیده خواهد شد ، « بنای خانه جانها» هست، « قفل رومی » خوانده میشود، و روز 16 که که روز« مهر» باشد، روزیست که اینهمانی با روز« دی» ، یا « قفل رومی » دارد . روز «دی به مهر»، اینهمانی با « دی » دارد . یک چیزند با دونام . و لحن این روز، « **گنج باد آورد** » نامیده شده است . این گنج ، گنجیست که باد (=عشق وجان) آورده است، و درقفل هرومی نهاده است ، تا ازاین گنج ، انسان (= مردم) پیدایش یابد . اینست که روزهای 17 (=سروش) و18 (= رشن) و 19 (= ارتا فرورد) و 20 (= رام) و 21 (= بهرام) ، پنج خدائی هستند که درآمیخته شدن باهم، « تخم مردم» هستند، که ازنهاده شدن گنج بادآورد درقفل رومی، آشکارشده است .
ازاین گذشته گل روز 16 ، « مهرگیاه = مردم گیاه = بهروزوصنم = اورنگ وگلچهره » میباشد . ازگشودن قفل رومی (دی = بنای انسان) ، که زایش و پیدایش باشد ، مردم (انسان) پیدایش می یابد . آنچه دربند ، گم هست ، پیدا میشود . اینست که بُن انسان « گمبودی» است که آن را نمیداند و نمیشناسد چیست، ولی برای زیستن باید همیشه آن را بجوید . جستجو، دردازژخم نهانیست که مجهولست .

همی دردآن بود **ای زندگانی که چیزی بایدت ، کانرا ندانی**
ودر« خواست هایش » ، آنچیزی را که باید، گم میکند .زندگانی، درد یا کشش به جستجوی چیزیست، که نیاز بدان دارد ولی نمیداند که آن چیست .

ندانی آن و ، آن ، خواهی همیشه
ندانی کین چکاراست و چه پیشه (عطار)

انسان « گم ناکره ای » میجوید که نمیداند چیست، ولی در نیافتن این « گمبود = آنچه گم هست وهرگز گم نکرده است » ، سخت ازخود میرنجد و درد میبرد . بهمن، گم (**فلان و بهمان**) است، و چیزگم کردنی نیست. این مشتبه سازی « گمبوده » با « گم کرده ویا گمشده » هرانسانی را به دورترین نقاط در زمان ومکان میکشاند، ودرهرچه که در دورها (گذشته ها ، آینده ها ، فراسوها ، درآسمانها) بیابد ، **این درد بجای میماند ، تا روزیکه دریابد که جستجو، یافتن گم کرده نیست ، بلکه « زایش چیزی هست که درخود ودرهرانسانی ودرهرجانی » ، « گم ، هست »** . بهمن ، درطبیعتش ، « گمبود » هست . گم بودن ، نادیدنی و ناگرفتنی بودن بهمن است ، که برغم پیداشدن و پیکریافتن و بینش به آن یافتن ، باز« گم هست » . عطارمیگوید :

چنین گفت آن یکی ، با « **خاک بیزی** »

بیختن با پرویزن یاالک، اصطلاحی برای« جوینده معرفت» است

که میآید **شگفتم** ازتو چیز
که « **گم ناکرده میجوئی** » **تو** عاجز
« **نیابی چیزگم ناکرده** » **هرگز**
عجبتر گفت زین ، چیزی دگرهست
که « **درگم ناکرده ای ، گر بدهدم دست** »
« **به غایت می برنـجـم** » ، وین شگفتی
بسی بیش است ازآن اول که گفتی
« **نه بتوان یافت** » ، « **نه گم میتوان کرد** »
نه « خاموشی »، رهست و، نه « بیان کرد »
نه ازخاموشی راهی بدان هست نه از بیان کردن

غرض آنست : « **تا تو ، تو نباشی** »
نه آن باشی و، نی این هردو، باشی

آنچه را نه میتوان یافت ، و نه میتوان گم کرد ، این معما و طلسم و لغزو گنج بادآورد ،« دژبهمن = دز= دیس بهمن » است .

درک جهان به شکل « بند » ، درفرهنگ ایران، تصویر دیگری نیز یافته است ، که رویه های دیگراین مسئله را مینماید . چرا به جهان آفرینش ، دام daam و دامن daaman گفته میشد ؟

□ چگونه شد که این واژه ، « دام » ، معنائی دیگریافته، و« توروتله » شده ، که انسان درآن دربند میافتد ؟ این همان اندیشه است که درشعرفردوسی که درباره آفرینش مردمست ، به عبارت آمده است . .

چرا ناگهان «موجود » ، « تله وبند ودام »شده است . این اندیشه به همان تصویر خدا ، به کردار بافنده و ریسنده بازمیگردد .

عنکبوت ، دام می بافد . درهندی باستان معنای اصلی « دامن »باقی مانده است . دامن که جهان آفرینش و موجود باشد ، به معنای « بند و ریسمان » است . دام بافتن ، چیزی جزبافتن « دامن » یا « بافته » نبوده است . جهان آفرینش یا دامن یا دام ، «جهان بافته شده ازشیره تن خود خدا»هست . روز 23 که روز دی به دین است ،« شنبلید یعنی عنکبوت » خوانده میشده است ، و « دی » خدای آفریننده است ، و نام دیگر این روز، درسغدی « دیشی = دشتی = دیشچی» است، که به معنای « سازنده خانه = بنا » هست (ازهمان ریشه دیس= دش = دزهست). آفرینش جهان و آنچه موجود است ، « بافته = دام = دامن » است . ولی همان واژه « دامن » درهندی باستان ، معنای زنجیررا هم دارد . وجود و هستی ، بافته ایست که زنجیرو تورو تله و بند هم میشود .

البته درتبری« دامن » ، هم معنای جنگل و هم معنای « پارچه چهارگوشه است که آن را گره میزنند وبه دست میگیرند، و به جای زنبیل برای چیدن انارو انجیرو پنبه و همچنین برای « **پاشیدن بذر**» بکار میبرند . **دام = دامن، انبان تخمهاست که افشانده میشود . این تصویربا زهدان که انبان افشاننده تخم**

شمرده میشد، پیوند مستقیم داشت . نه تنها دامن ، به جامه پائین تنه گفته میشود ، بلکه « دامک شلوار» ، تنکه زنان بوده است ، که افشاننده تخم (= زر) درجهان آفرینش هستند . چنانکه نظام قاری در دیوان البسه اش میگوید :

کافر ار **دامک شلوار زرافشان** ، بیند
جای آنست که دردم ، بگشاید زنّار

پس « دام » ، دراصل، انبان وگنجینه بزرهست که درزمین افشانده و گم میشوند. بزر(بذر) که تخم باشد، درکردی به معنای « گم » هست. « توم » هم که تخم باشد، معنای « تاریکی» هم دارد. یک تصویر، دو، یا چند چهره بهم چسبیده دارد. در«گم شدن و ناپیداشدن ، پیداشدن »، هم اصل آفرینش ، وهم اصل بینش و روشنی دیده میشود . این پیوستگی وجداناپذیری اندیشه « گم بودن وپوشیده بودن » ، با اندیشه « پیدایش وروشنی» ، بنیاد مفاهیم معما و گنج و طلسم و لغز، و همچنین « درجستجوکردن ، گوهر بینش را دیدن » ، میباشند .

معما ویا طلسم ویا گنج ویا لغز، رابطه ضروری با « بینش درتاریکی » دارند . معما وطلسم و و لغز، انسان را به « گمانیدن = گمان کردن » برمیانگیزند تا چگونه میتواند آنهارا ازنو بگشاید . بینش، هرچه میگشایدومی یابد، بازبسته و پوشیده و تاریک وگم میشود . معما بودن و طلسم بودن وگنج بودن ، خرد انسان را به کاویدن ، به گشتن ، به جستجو کردن میکشاند(جذب میکند) . ازاین رو هست که بینش درایران ، « چیستی» نامیده میشده است، و به معما نیز « چیستان » گفته میشود. بینش، درگوهرش ، چیستان است. معمائیست که هرچه هم حل بشود، بازمعما میماند . هستان ، هستی ها ، دربندند (تخم در زهدان هستند) ، معمایند (پوشیده اند) و گمشده اند ، طلسمند ، گنجند وکارخردِ انسان ، گمانه زدن درتاریکیهاست . به دانشمندان ،« کاتوزیان» میگفتند، چون آنها « مقنا، کننده قنات که کتزیا کت باشد، میگفتند . نام خانه هم « کت= کد= کده » هست. هدهد (هو توتک = نای به) که نماد بینائی وارتا هست ، چشمی دارد که

قنات آب را درزیر زمین کشف میکند . چشمه آب، درزهدان زمین ، دربند است . آفرینش ، گشودن چیزیست که دربند است ، درزهدان تاریک زمین یا در تن است . هرچه جان دارد ، تخم در زهدان (درتن) است . درپهلوی ، به « مقام وجای آتش» ، « تن » میگویند . آتش، خوشه تخم هاست که دراجاق وکوره ِ تن، میروید و زبانه میکشد.
اینست که انسان خانه ایست که درآن ، جای آتش ، یعنی جان است . وآتش ، در فرهنگ سیمرغی (زال زری) اصل روشنی شناخته میشد . انسان ، آتشکده (آتش + کت = خانه آتش) است .
این آتش ازجگرودل (بهمن وارتا) ازراه رگها (ارتا) به همه اندامهای حسی میرسد وازاین روزنه ها و درها ، به بیرون نور میافکند . زایش و پیدایش این آتش ، دراندامهای حسی است که جهان را روشن میکنند و میشناسند . ازاین رودرفرهنگ ایران ، انسان نیز به کردار« خانه » تصویرمیشد.
تصویرانسان به شکل « خانه » ، هم مفهوم « خانه » را روشن میسازد و هم « تصویر انسان » را . درگزیده های زاداسپرم، بخش 29 ، با تصویر انسان ، به کردار« خانه » روبرو میشویم ، وهم در همان کتاب دربخش 34 (پاره 21) با تصویرخانه در پیوند با مفهوم « **فرشگرد = نوشوی و نوزائی** » روبرومیشویم .
خانه ، مانند « ماه » ، که هرماهی خود را ازنو میزاید، و هم مانند« بهار»، ازپیکریابی های اندیشه « فرشگرد= نوزائی ونوشوی» شمرده میشود . **خانه ، اصل فرشگرد است** . این تصویر، حاوی چه معنائی بوده است ؟
دربخش 29 ، فروهر(فرورد = اصل متامورفوز، ارتا فرورد) بنّائیست که خانه وجودانسان را میسازد ، و در، وروزن ِ حواس را درساختمان خانه تن میگشاید ، و استخوانها را به هم می پیوندد و دست وپای را میرویاند . دراین خانه ،« جان »، همانند با « آتش درگنبد » است . این آتش جان که جایش در دل (دل = ارد = ارتا) ، خونها را دررگها میگدازد ، وهمه تن را گرم میکند، واین آتش گداخته درخون ، به روزنها و درها روان میشود، و ازاین

روزنها که حواس هستند (چشمان + بینی ها + گوشها ، زبان و بسائی تن و جنبش تن) روشنی به پیرامونش میافکند . و سپاهبد یا آراینده این خانه ، « **روان = رام** » است، که نظم دهنده تن است و رد آنست، و همانند با « آتش فروز» است، که مراقب آتش درگنبد است . ولی همین « روان » ، که آراینده خانه است ، درتاریکی ، از خانه ، بیرون میرود و جهانگردی میکند و همه اشیاء را مینگرد، و به هنگان بیداری دوباره به خانه بازمیگردد .
آتش افروزدرفرهنگ ایران، بهمن و هما (عنقا= سیمرغ = ارتا)بوده اند . « آتش افروز» ، معنای مبدع و نوآورنده زندگی را دارد. آتش، اصطلاحی برای « تخمهای زندگی » بود . اردیبهشت که دراصل، ارتای خوشه بوده است ، اصل این تخمها (خوشه پروین) و همان « آتش » بوده است . درفرهنگ سیمرغی، وارونه الهیات زرتشتی ، آتش، سرچشمه روشنی و فروغست . پیدایش تخم ازتخمدان (زایش) ، روشنی است . **هر بینشی، زایش ازتن انسان (جگرو دل و خون و رگ و حواس)ست** .
رد پای « بهمن آتش افروز» در داستان **هوشنگِ آتش افروز**، که با« سنگ » ، آتش میافروزد ، و« روشنائی را به جهان » میآورد ،درشاهنامه باقیمانده است. پیدایش روشنی ازآتش ، ازسنگ ، زایش روشنی ازتاریکیست . بهمن ، اصل پیدایش وزایشِ بینش و روشنی ازتاریکی است .دراینجا هم ، جان ، آتشی است که دردل افروخته میشود ، و ازحواس ، روشنی این آتش جان ، به همه جهان افکنده میشود ، و بینش انسان را پدید میآورد . **روشنی ، زهشی و انبثاقی از جان خود انسانست ، و ازاین حواس هستند که روشنی به پیرامون افکنده میشود** . چشمان مانند ماه وخورشید ، ازخود روشنی به جهان می تابند ، همانسان سایرحواس . سرچشمه روشنی ، جان انسان است . درواقع ، خانه وجود انسان ، دارای درو پنجره هائیست که ازآنها ، روشنی به جهان پیرامونشان، به فراسویشان، میافکند .

چرا ، « دیس بهمن » ، که خانه وصورت بهمن باشد، « دژ بهمن» درشاهنامه شده است ؟

دیس = صورت(شکل) + خانه وساختمان + زیبائی
دیس ، درانگلیسیdesign ، درفرانسویdessein ولاتینdesignare
دساکdesaak دراوستا = شکل دهنده ، سازنده

یکی از ژرفترین داستانهائی که درشاهنامه نگاهداشته شده است ، داستان گشودن « دژ بهمن » بوسیله کیخسرو است . کیخسرو، این دژ را بدون کاربرد زورو قهر، میگشاید . واژه « دژ» دراصل همان واژه « دز= دس = دیس » بوده است .« دیس بهمن » ، به معنای « **خانه بهمن** » و « **صورت بهمن** » است، و واژه « صورت= دیس» و زیبائی (شکیل) ، یک واژه بوده اند . چنانچه « کرشنkarshna» که سپس در زبان فارسی به « کش » سبک شده است ، هم معنای « شکل و ظاهروسیما » را دارد، و هم معنای « زیبا» را دارد . کرشنه karshne ، همان واژه « کشه » میباشد ، که ازآن واژه های « کشیدن نقش » ، و« کشش= جاذبه و ربایندگی » برآمده است . آنچه نقش و کشیده میشود ، زیباست و نیروی کشش دارد. این واژه ، هم معنای « شکل» وهم معنای« زیبائی» را دارد . صورت به خودی خود ، 1- زیبا و 2- کشنده (جاذب) و رباینده هست . دیس بهمن ، صورتیست که بهمن ِ معمائی و « گمبود» به خود میگیرد . بهمن ، خانه ای میشود که در اجاق آن ، آتش میافروزد تا روشنائیش و زیبائیش ازهمه درها و روزهای حواس واندام معرفتی بیرون بتابد . انسان ، همین « دیس بهمن : یا به عبارت دیگر، خانه بهمن ، و صورت

بهمن ، و زیبائی دلربای بهمن » است. کیخسرو برای یافتن حقانیت به حکومت ایران ، باید این« دیس بهمن » ، این« شخص انسان= دیسه » را بدون ایجاد ترس وکاربرد قهرو عنف و تجاوز، بگشاید. کسی حقانیت به حکومت دارد که « خانه های بهمن » را که « شخص انسانها » باشند ، بدون کاربرد ترس وقهروتجاوزوآزار، بگشاید . البته این اندیشه سپس درشاهنامه ، شکل حماسی وپهلوانی به خود گرفته است . همانسان که داستان دژبهمن درشاهنامه ، مارا به بسیاری از اندیشه های سیاسی و فرهنگی ایران، آشنا میسازد، داستانی نیز که درمثنوی مولوی(بخش ششم) مانده، روایتی ازهمین « دیس یا دز بهمن » یا « انسان ، به شکل خانه » هست . درمثنوی ، برای روشن ساختن این نکته که انسان ازآنچه منع کرده شود ، بدان حریصترمیشود ، حکایت پادشاهی را میآورد، که سه پسرش را به سیاحت مملکت میفرستد، ولی آنان را ازرفتن به « قلعه یا دزِ ذات الصور» منع میکند . اینها برخلاف سفارش پدر، بدان قلعه میروند و عاشق صورتی که براین قلعه نقشست ، میشوند .

الله الله زان « **دز ذات الصور** »
دورباشید و بترسید از خطر
غیرآن قلعه که نامش « **هُش رُبا** »
تنگ دارد بر کله داران ، قبا

این دز، دزذات الصوراست که « هوش را میرباید ». درهمین داستان هم، بخوبی دیده میشود که « صورت » به خودی خود ، زیبائی هوش ربا دارد . صورت و زیبائی با هم اینهمانی دارند.
« ذات » ، به حقیقت و کنه و فطرت و اصل و گوهر هرچیزی گفته میشود (البته این واژه ذات ، معرب همان واژه **دات** ایرانی است) **دز ذات الصور، به معنای « خانه ایست که بُن وگوهرو اصل همه صورتهاست » . دیسی که اصل آفریننده همه دیس هاست. آن** سه شاهزاده به قلعه « صبرسوز» و « هشربا » میرسند . **این دز، درست خانه وجودِ خودِ انسانست.**

اندرآن قلعه خوشِ ذات الصور

پنچ در دربحر و ، پنجی، سوی بر
پنج ازآن ، چون حس ، به سوی رنگ وبو
پنج ازآن ، چون حس باطن، رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار
میشدند ازسوبه سو، خوش بی قرار

آنگاه ، مولوی ، این نتیجه را میگیرد که « صورتهائی که هوش آنها را میربایند ، فقط قدح وسبوو ظرف، برای معنا یا باده هستند» . این اندیشه بیان جدا بودن صورت ، ازمحتوا ومعنا هست . ولی بهمن ، اصل سازنده صورت ازگوهر خودش هست. بیصورتیست که عشق دارد تبدیل به صورتها بشود . « این دز، یا دیس، که خانه وصورت و زیبائی بهمن است ، از بهمن ، جدا ناپذیراست . این محتوای آفریننده ولی بیصورت کل هستی است که خودش ، نوبه نو، استحاله به صورت دیگر می یابد .

زین قدح های صور، کم باش مست
تا نگردی ، بت تراش و بت پرست
ازقدح های صور، بگذر، مایست(نه ایست)
باده درجامست ، لیک ازجام نیست
سوی باده بخش، بگشا پهن فم (دهان)
چون رسد باده ، نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجو
ترک قشرو صورت گندم بجوی

البته مولوی درگستره غزلهایش، رویه های دیگر« پیوند صورت با معنا و محتوا وحقیقت » را نیزمینماید . فرهنگ ایران ، صورت را خانه ای زیبائی میدانست ، که بهمن، بُن کل جهان جان ، به گوهر خود میدهد . **خانه و صورت و زیبائی ، همگوهر با بهمن هستند، ولی این « کل ، درتنگنای هر جزئی وفردی یا صورتی » ناگنجاست . بهمن ، ناگنجائیست که خانهِ صورت میشود ، خانه زیبائی میشود ، ولی همیشه خانه صورتی دیگر و زیبائی دیگر میشود.** این گوهرو مادهِ خود بهمن است که درهر زیبائی ، شکل میگیرد ومیکشد و میرباید . تفاوت این معنا با

معنائی که مولوی دراین گفتارمثنوی، دریک بیت بعدی ، نمودار میگردد :

صورت ازبیصورت آید درو‌جود
هم چنانک ازآتشی ، زادست دود

اندیشه پیدایش « صورت ازبیصورت »، که تحول اصل بیصورت، به صورتهاست ، درست همان پیدایش بهمن درسیمرغ وسپس درگیتی (تنکرده ها) است ، که برغم صورت گرفتن درآنها ، درآنها، گم هست . **اینکه پیدایش صورت ازبیصورت ، مانند پیدایش دود از آتش است ، تفاوت اندیشه مولوی را دراینجا با فرهنگ سیمرغی میرساند. البته مولوی دریای متلاطمی از اندیشه هاست و نمیتوان گفت که این اندیشه به تنهائی ، عقیده نهائی بوده است، بلکه موجی از اندیشه های اوست** .

درداستان « تن انسان به کردارخانه » ، دیده شد که **این آتش جانست که تبدیل به « روشنی » در حواس و اندام معرفتی میشود. حواس و اندامهای بینشی ، روشنگرها و نورافکنها هستند، که ازآتش افروزان که بهمن و ارتا هستند(درجگرو دل = درمیان انسان) ، برخاسته اند** . این « ناگنجا بودن بهمن درهرصورتی »، ، جنبش پروازگونه اورا، از آشیانه ای به آشیانه ای ، رمیدن مداوم اورااز صورتی به صورتی دیگر ، و متقارنا ، جاذبه و ربایندگی دراثر همین پروازو رمیدن را با خود میآورد .

این جنبش شتاب آمیز ازصورت به صورت ، که با اصطلاحات پروازو رمیدن و گریختن عبارت بندی میشوند ، هوش ربا است ، جاذبه دارد . « **ناگنجا بودن بهمن درهرصورتی وخانه ای که ازخود میسازد » ، وجود اورا همیشه معما وچیستان نگاه میدارد ، چون هرصورتی که به خود بگیرد و هرخانه ای که ازخود بسازد ، « جزآن » و « بیش ازآن » هست** .

بهمن ، همیشه «جزاین» شکل وعبارتیست که به خود گرفته است . **بهمن ، همیشه بیش ازصورتیست که به خود داده است** . ازاین روهست که همیشه درجنبش و پرواز است . اصطلاح « **گمان guman** » که درپهلوی معانی شک و تردید و عدم

اطمینان یافته است، و امروزه معنای منفی پیدا کرده است ، درست « روند بینش بهمنی و بسیار مثبت » بوده است . درپهلوی نیز« گومان کاریه gumankaarih» ، معانی مثبت آنرا نگاه داشته است . گمان کاری ، درکنارمعنای « وسوسه » ، دارای معانی « تجربه + امتحات + انگیزه » هم هست . **گمان در اصل سانسکریت که ویمانه vi+maana باشد، درست این ویژگی « شناخت گوهرچیزهارا درجنبش سریع » نشان میدهد** . ویمانه درسانسکریت ، به معنای 1- گردونه خدایان 2- گردونه 3- مقروخانه موجود اعلی 4- کشتی 5- قایق 6- عرابه خدای اندر(خدای آسمان) 7- تجسم جو یا هوا ، میباشد . **گمان کردن ، شناخت گوهریست که پروازمیکند ، آبکی وشکل ناپذیراست (دریا) و هوا گونه است**.

شناختن درجستن وگشتن و آزمودن درجهان را ، گمان، ویمان میگفتند . **هرجانی وانسانی ، « جزآن» و« بیش ازآن» است که دریک حالت ساکن ، شناخته میشود** . ولی همین درک « جزاین بودن و بیش ازاین بودن » ، معما وچیستان ودربند وقفل بودن گوهرهرانسانی وهرچیزی را درما بیدارمیسازد .

معما ، درهرپاسخی که می یابد ، پاسخ به « کل معنای موجود » درخود را نمی یابد، و انسان را به گمان زدن میانگیزد و اورا کنجکاو وجوینده میسازد . معمائی بودن هرانسانی وجانی ، دانش انسان را به آن انسان وجان ، تمام نمیداند ، بلکه اورا به جویندگی مداوم میانگیزد. معما بودن ، نه تنها انسان را میانگیزد و میکشاند ، بلکه پریشان و گیج هم میسازد . معما و« گم بود » ، انسان را ازجا تکان میدهد واورا میآویزد. آنچه آویخته شد ، باید بال پیداکند.

آنچه هرلحظه به شکلی دیگر درمیآید ، دراثرهمین « شکل پذیری آن به آن خود ، هم میرمد و پروازمیکند، وهم کل توجه انسان را میرباید وبه خود جذب میکند، وانسان را بدنبال خود میکشد ومیدواند » . این تحول یابی شتاب آمیز گوهری خود درپیکریابیها یش، درصورت نو گرفتن آن به آنِ به خود، دلرباست، نه دراثر«

تهی وخالی بودن صورت یا شکل »که مولوی بدان اشاره کرده است . **شکل وصورت و خانه یا دیس» ، تهی وخالی نیستند ، بلکه « محتوای تغییر پذیرو رمنده وکشنده و ربایینده اند». شکل وخانه و صورت ، مرغند ، موجند ، خانه پرّان و رقصانند** . این بهمنست که خانه پران وبالدار هست . صورتی نیست که درسفت وسخت شدن ، درماندن ، ملال آورشود :

کمترین عیب « مصور» درخصال

این جا ، « مصور»، صورت یخ بسته وسفت شده است

چون پیاپی بینی اش، آید ملال

اینهمانی « صورت» با « خانه » و « بینش و زیبائی » ، درواژه « دیس = دز= دژ »، بیواسطه با « بهمن » ، اصل آفریننده کل جانها و انسانها پیوسته است . بهمن ، چون ناگنجا درهرصورتی ودرهرخانه ای و درهرآموزه ای و هر هرچیز زیبائی هست ، ایجاب پروازو جنبش درصورتها و خانه ها و آموزه ها را میکند ودرست ، جاذبه یا نیروی ربایندگی بهمن ، درهمین جنبش وپروازو رمیدگی است.

اینست که « دیس» ، فقط شکل وصورت نیست ، بلکه همیشه « به فراسوی خود نیز اشاره میکند » (بیش ازخود بودن ، جزاین بودن) . همیشه طرح آینده است ، همیشه گمان زنی پیشآینده هاست . این معناست که در واژه انگلیسیdesign ، ودرواژه « دیس» سانسکریت شکل روشنتر به خود گرفته است .

این بررسی ادامه دارد